

خدا چون سلام به روی ماهت...

بی‌هوشی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بیوش...



گُردِن کُرمَن
نیلو فَر امن زاده

سرشناسه: گرمن، گرڈن، ۱۹۶۳ - م.
 Korman, Gordon
 عنوان و نام پدیدآور: بیہوشی / نویسنده گرڈن گرمن ؛ نیلوفر امن زاده.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاہری: ۲۴۸ ص.
 شابک: ۵-۱۴۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Restart, 2018.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰ م.
 Children's stories, English -- 20th century
 موضوع: شناسی افزوده: امن زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ب۹۲۴/ Pzv
 رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۲۵۵۴۴



انتشارات پرتقال

بیہوشی

نویسنده: گرڈن گرمن

مترجم: نیلوفر امن زاده

ویراستار: آناہید خرمی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۱۴۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: عطف

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدر عزیزم،
به خاطر محبت بی دریغش

چیس آمبروز^۱

یادم است که افتادم.
فکر می‌کنم یادم است. یا شاید چون می‌دانم که افتاده‌ام، فکر می‌کنم
یادم است.
زمین خیلی دور است... ولی بعد خیلی نزدیک می‌شود. کسی جیغ می‌کشد.
صبر کن ببینم... این خودمم.
آماده‌ی برخورد با زمین می‌شوم، ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد. همه‌چیز
متوقف می‌شود. خورشید تاریک می‌شود. دنیای اطرافم ناپدید می‌شود.
مثل ماشین خاموش می‌شوم.
معنیش اینه که مُرده‌ام؟
خلاء.



نور مهتابی خشن و دردناک است. چشم‌هایم را محکم می‌بندم ولی نور
هنوز هم توی چشم‌هایم است. مثل انفجار.
صداها‌ی نامفهومی در اطرافم می‌شنوم. از لحنشان می‌فهمم که هیجان زده‌اند.
«بیدار شده...»

«دکتر رو خبر کن...»

«گفته بودن دیگه هیچ وقت...»

«وای، چیس...»

«دکتر!»

سعی می‌کنم بفهمم چه کسی این جاست ولی نور دارد مرا می‌کشد. این طرف و آن طرف می‌شوم و تند تند پلک می‌زنم. همه‌جایم درد می‌کند، مخصوصاً گردن و شانه‌ی چپم. تصاویر محو، واضح می‌شوند. چند نفر ایستاده‌اند و چندتایی هم روی صندلی‌ها نشسته‌اند. من دراز کشیده‌ام و ملحفه‌ای رویم است... ملحفه‌ای سفید که روشنایی اتاق را شدیدتر می‌کند. دست‌هایم را بالا می‌آورم تا صورتم را بپوشانم و ناگهان می‌بینم وسط کلی سیم و لوله گیر افتاده‌ام. گیره‌ای که به انگشتم زده‌اند، به دستگاهی وصل شده که کنار تختم است و بوق می‌زند. از میله‌ای که بالای تخت است یک کیسه‌ی سی‌ژم آویزان است.

«خدا رو شکر!» خانمی که کنارم ایستاده دارد از شدت احساسات خفه می‌شود. حالا بهتر می‌بینمش؛ موهای بلند قهوه‌ای، عینکی با قاب تیره: «وقتی پیدات کردیم و دیدیم اون جا افتادی...»

فقط می‌تواند همین را بگوید. بعد گریه‌اش می‌گیرد. مردی که خیلی جوان‌تر است بازویش را دور شانه‌های او می‌اندازد.

دکتری با کت سفید وارد اتاق می‌شود. با خوشحالی می‌گوید: «خوش اومدی چیس!» و نموداری را که به تخته‌ی گیره‌دار وصل شده، از پایین تختم برمی‌دارد. «حالت چه‌طوره؟»

حالم چه‌طور است؟ حس می‌کنم به همه‌جای بدنم مُشت و لگد زده‌اند. ولی بدترین قسمت ماجرا این نیست. چه‌طور می‌توانم بفهمم حالم چه‌طور است وقتی از هیچ چیز سر در نمی‌آورم؟

می‌پرسم: «من کجام؟ چرا تو بیمارستانم؟ اینا کی ان؟»

خانم عینکی با وحشت نفسش را حبس می‌کند.
با صدای مضطربی می‌گوید: «چیس، عزیزم، منم. مامان.»
مامان. واقعاً این زن فکر نمی‌کند که من مادر خودم را می‌شناسم؟
با عصبانیت می‌گویم: «تا حالا تو رو توی زندگی‌م ندیده‌م. مامان من...
مامان من...»

این‌جاست که آن اتفاق می‌افتد. ذهنم را به دنبال تصویری از مامان زیر
و رو می‌کنم و دست خالی برمی‌گردم.
همین اتفاق برای بابا، خانه، دوستان، مدرسه و همه‌ی چیزهای دیگر
هم می‌افتد.

عجیب‌ترین احساس ممکن است. می‌دانم چه‌طور باید به یاد بیاورم
ولی وقتی سعی می‌کنم این کار را بکنم، می‌بینم ذهنم خالی است. مثل
کامپیوتری که دیسک سختش پاک شده باشد. اگر خاموش و روشنش
کنی، سیستم‌عاملش به خوبی کار می‌کند. ولی اگر دنبال فایل‌ی بگردی، هیچ
چیز پیدا نمی‌کنی.
حتی اسم خودم.

می‌پرسم: «اسم من چیه؟ چیس؟»
وقتی سؤالات قبلی را پرسیدم، پچ‌پچ‌های حیرت‌زده‌ای در اطراف تخته‌م
بلند شد. ولی با این سؤال، همه ساکت شدند.
چشمم افتاد به نموداری که در دست دکتر بود. پشت تخته‌ی گیره‌دار
نوشته بودند: آمبروز، چیس.
من کی‌ام؟

بلند می‌گویم: «آینه! یه آینه بیارین!»
دکتر با لحن آرامش‌بخشی می‌گوید: «شاید الان برات آماده نباشی.»
اصلاً حوصله‌ی این را ندارم که کسی بخواهد آرامم کند. با عصبانیت
می‌گویم: «آینه!»

خانمی که اسم خودش را مامان گذاشته توی جیبش می‌گردد و بسته‌ی پودر آرایشی آینه‌دارش را به دستم می‌دهد.
بسته را باز می‌کنم، پودری را که روی آینه نشسته فوت می‌کنم و به انعکاس تصویرم خیره می‌شوم.
یک غریبه به من زل زده است.



فراموشی. دکتر کوپرمن^۱ می‌گوید این اسم مشکلی است که دارم. فراموشی پس گستر حاد؛ از دست دادن تمام حافظه بر اثر یک حادثه که در این مورد، سقوط آزاد من از روی بام خانه‌مان است.
می‌گویم: «می‌دونم فراموشی چیه. پس چه‌طور همچین کلمه‌ای رو یادمه، ولی اسم خودم یادم نیست؟ یا خانواده‌م؟ یا اینکه چرا رو پشت‌بوم بودم؟»
مرد جوان‌تر می‌گوید: «اینو من می‌تونم جواب بدم.» ظاهراً او هم برادر بزرگ‌ترم جانی^۲ است؛ دانشجویست و برای تعطیلات تابستان به خانه برگشته. «اتاق از این پنجره‌های زیر شیروونی داره. همیشه بازش می‌کنی و می‌خزی روی لبه‌ی بوم. از وقتی که یادمه این کارو می‌کردی.»
«کسی هم بهم هشدار نمی‌داد که ممکنه گردنم بشکنه؟»
مادرم می‌گوید: «تا وقتی که شش‌سالت شد این کارو می‌کردم. بعد از اون فکر کردم اگه تا حالا طوریت نشده دیگه جای نگرانی نیست. تو ورزشکار ماهری بودی...» صدایش می‌شکند و محو می‌شود.
دکتر برایمان توضیح می‌دهد: «فراموشی می‌تونه کاملاً غیر قابل پیش‌بینی باشه. مخصوصاً وقتی یه آسیب جدی مثل این اتفاق می‌افته. ما تازه داریم

۱- Cooperman

۲- Johnny

می‌فهمیم کدوم قسمت‌های مغز کدوم عملکردها رو کنترل می‌کنن، ولی چیزی که الان ازش مطمئنیم اینه که هیچ ربطی به جغرافیا نداره. بعضی از بیمارها حافظه‌ی کوتاه‌مدتشون رو از دست می‌دن، بعضی‌ها هم حافظه‌ی بلندمدتشون رو. بعضی‌ها هم توانایی جابه‌جا کردن خاطرات رو از حافظه‌ی کوتاه‌مدت به بلندمدت از دست می‌دن. در مورد تو، آسیب جوری بوده که نمی‌دونی کی هستی و تا حالا توی زندگی‌ت چه اتفاقاتی افتاده.»

به تلخی می‌گویم: «خوش به حال من.»

کوپرمن یک ابرویش را بالا می‌برد: «ناشکری نکن. تو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی یادته. تو می‌تونی راه بری، حرف بزنی، غذا تو قورت بدی و بری دستشویی. فکرشو کردی چه قدر سخت می‌شد اگه مجبور بودی همه‌ی اینا رو از اول یاد بگیری؟ حتی اینکه برای راه رفتن باید یه پات رو جلوتر از اون یکی بذاری؟»

قضیه‌ی دستشویی رفتن واقعاً مهم است. می‌گویند قبل از اینکه بیدار شوم چهارروز در کما بوده‌ام. نمی‌دانم در آن مدت مسئله‌ی دستشویی چه‌طور حل می‌شده، ولی تقریباً مطمئنم که خودم هیچ نقشی در آن نداشته‌ام. اصلاً شاید بهتر باشد چیزی درباره‌اش ندانم.

دکتر چند نوشته را روی صفحه‌ی نمایش کنار تختم چک می‌کند، روی نمودارش یادداشت می‌نویسد و بعد با دقت نگاهم می‌کند: «کاملاً مطمئنی که هیچ‌چیز از زندگی قبل از به هوش اومدن یادت نیست؟»

یک بار دیگر به خلاء سرک می‌کشم؛ به جایی که حافظه‌ام باید آن‌جا باشد. مثل این است که دستت را توی جیب فرو کنی تا چیزی را برداری که باید آن‌جا باشد، ولی نیست. با این تفاوت که چیزی که من دنبالش می‌گردم کلید یا گوشی نیست؛ کل زندگی‌ام است. این وضعیت در آن واحد گیج‌کننده، کلافه‌کننده و وحشتناک است.

به ذهنم فشار می‌آورم: بیشتر تلاش کن. تو که بعد از بیدارشدن از کما به

دنیا نیومدی. حتماً یه چیزایی یادت میاد.
کم کم تصویر گنگی شکل می گیرد. برای همین بیشتر تلاش می کنم. با تمام وجودم تمرکز می کنم. به سختی تلاش می کنم تصویر را واضح ببینم. جانی هیجان زده می پرسد: «چیه؟»
بلاخره جزئیات تصویر واضح می شوند. دختر کوچکی را می بینم - شاید چهار ساله - که پیراهن آبی با تورهای سفید به تن دارد. انگار وسط یک جور باغچه ایستاده... حداقل می توانم بگویم که دور و برش سرسبز است.
می گویم: «یه دختر می بینم...» سعی می کنم تصویر را توی سرم نگه دارم. «دختر؟» کوپرم رو می کند به مادرم: «چیس با همکلاسی های دخترش هم دوسته؟»

مامان جواب می دهد: «گمون نکنم.»
می گویم: «همکلاسی نیست. یه بچه ی کوچولوئه.»
مادرم می پرسد: «هلن؟»
این اسم اصلاً به گوشم آشنا نیست: «هلن کیه؟»
جانی می گوید: «دختر بابا. خواهر ناتنی ما.»
بابا. خواهر. در ذهنم دنبال ارتباطی بین این کلمه ها و خاطراتی می گردم که باید از آنها جرقه بزنند. ذهنم یک سیاه چاله است. شاید چیزهای زیادی آن جا باشد، ولی من نمی توانم پیدایشان کنم.
کوپرم می پرسد: «این دو نفر به هم نزدیکن؟»

صورت مامان در هم می رود: «دکتر، بعد از سقوط، شوهر سابقم اومد این جا، داد و بیداد کرد، تهمت زد و به دیوار اورژانس مشت کوبید. این همه وقت که پرسش توی کما بود شما این جا دیدینش؟ با توجه به اینا حتماً خودتون می فهمین رابطه ی بین پسرای من و پدرشون و خانواده ی جدیدش چطوره.»
می گویم: «من هلن رو نمی شناسم. ولی این مهم نیست چون کلاً هیچ کس

رو نمی‌شناسم. دختر بچه‌ای که می‌بینم موطلاویه و پیراهن آبی با تورهای سفید پوشیده. لباسش مرتبه، انگار می‌خواد بره کلیسا یا همچین جایی. ولی نمی‌دونم چرا فقط اون رو یادمه و هیچ چیز دیگه‌ای تو ذهنم نیست.» مامان نتیجه‌گیری می‌کند: «پس هلن نیست. اون مثل مادرش موسیاهه.»

رو می‌کنم به دکتر: «من دیوونه شده‌م؟»

جواب می‌دهد: «معلومه که نه. برعکس، این دختر موطلاوی نشون می‌ده که حافظه‌ی تو از دست نرفته. فقط تواناییت برای دسترسی بهش از بین رفته. به نظر من زندگی گمشده‌ت بهت برمی‌گرده... یا حداقل بخشی از اون برمی‌گرده. شاید این دختر کلید مشکلت باشه. ازت می‌خوام بازم بهش فکر کنی... به اینکه کیه و چرا اون قدر مهمه که بعد از ناپدید شدن همه‌چیز، فقط اون رو به یاد میاری.»

واقعاً سعی‌ام را می‌کنم، ولی اوضاع خیلی درهم و برهم است. حالا که نمرده‌ام مسئولان بیمارستان عجله دارند که زودتر من را به خانه بفرستند. دکتر کوپرمن همه‌جای بدنم را به جز نرمه‌ی گوش چپم آزمایش می‌کند. معلوم می‌شود سیم‌های مغزم قاتی‌پاتی شده ولی بقیه‌ی بدنم درست کار می‌کند.

«پس چرا همه‌جام درد می‌کنه؟»

«درد ماهیچه‌ایه.» این تشخیصی است که دکتر می‌دهد: «به خاطر سقوط. می‌تونیم اسمشو بذاریم...» به شوخی خودش می‌خندد «...توقف ناگهانی روی زمین. در اثر این جور شوک‌ها کل بدن - از دماغ تا نوک انگشت‌ها - منقبض می‌شه. تازه، نود و شش ساعت بی‌حرکی کامل خودش می‌تونه تمام بدنت رو سفت کنه. عادیّه. می‌گذره.»

تنها آسیب‌های جدی و بزرگی که دیده‌ام ضربه به سر و در رفتن شانه‌ی چپم است. معلوم شد شکل اشتباه شیرجه‌زدنم زندگی‌ام را نجات داده. شانه‌ام یک‌صدم ثانیه قبل از سرم به زمین برخورد کرده و اثر برخورد سرم با زمین را تا حدی کم کرده و همین جلوی کشته‌شدنم را گرفته است.

مامان برایم لباس می‌آورد. گمانم نباید خیلی تعجب کنم که لباس‌ها به تنم اندازه‌اند. به هر حال لباس‌های خودم هستند ولی خب، به چشمم جدیدند. پیش خودم فکر می‌کنم شاید تی‌شرتی دارم که موردعلاقه‌ام است یا شلوار جینی که از بس پوشیده‌ام نخ نما شده.

ماشین را هم یادم نیست؛ شورلت‌ون. خانه را هم همین‌طور. از این فرصت استفاده می‌کنم تا چندتا از جاهای خالی ذهنم را با اطلاعاتی درباره‌ی خودم پر کنم. خانواده‌ام میلیونر نیستند. ظاهراً هیچ علاقه‌ای هم به مرتب‌کردن چمن‌ها ندارم. یا شاید این وظیفه‌ی جانی بوده. من بهانه‌ی خوبی برای در رفتن از زیر کار دارم: توی کما بوده‌ام.

حواسم جمع پنجره‌ای می‌شود که احتمالاً از آن پریده‌ام بیرون، چون تنها پنجره‌ای است که به بام دسترسی دارد. نمی‌دانم چرا ولی توقع داشتم ارتفاعش بیشتر باشد. خجالت می‌کشم. انگار حالا که مغزم با چنین پرش بچگانه‌ای به هم ریخته، مردانگی‌ام زیر سؤال رفته است.

وقتی مامان در را باز می‌کند، چند نفر هم‌زمان فریاد می‌زنند: «سورپرایز!» پارچه‌ی بزرگی را از سقف اتاق نشیمن آویزان کرده‌اند که رویش نوشته شده است: به خونه خوش اومدی قهرمان!

مرد چهارشانه‌ای که هم سن و سال مامان است جلو می‌آید، مرا محکم توی بغل جادارش می‌گیرد و انگشت‌هایش را به سرم می‌کشد: «خدا رو شکر که برگشتی پسرم!»

مامان وحشت می‌کند: «بس کن فرانک! به سرش ضربه خورده!»
مرد - پدرم؟ - رهایم می‌کند ولی معترض است: «مردای خانواده‌ی آمبروز با این ناز و نوازش‌ها طوریشون نمی‌شه تینا^۲. تازه، پسر ما فوتبالیسته.»
جانی تصحیح می‌کند: «فوتبالیست سابق، بابا. شنیدی که دکتر چی

۱- Frank

۲- Tina

گفت؛ چیس این فصل نمی‌تونه بازی کنه.»

پدرم پوزخند می‌زند: «دکتر احمق. دماغشو بگیری جونش در می‌ره.» رو می‌کند به مامان. «این یکی رو مثل جانی بچه‌ننه بار نیار.»

برادرم با لحن خشکی می‌گوید: «ممنون، خیلی لطف داری.»

مادرم فوراً صبرش را از دست می‌دهد: «چرا اومدی این‌جا فرانک؟ چند بار ازت خواستم دیگه از کلیدت استفاده نکنی؟ این‌جا خیلی وقته که دیگه خونه‌ی تو نیست.»

پدرم می‌غُرَد: «من قسط وام این خونه رو می‌دم.» ناگهان انگار ابر از روی چهره‌اش کنار می‌رود و نیش‌خند می‌زند. «تازه، باید می‌اومدیم این‌جا تا از قهرمان شجاعمون استقبال کنیم.»

زیر لب می‌گویم: «سقوط از پشت بوم باعث نمی‌شه قهرمان بشم.» پدرم مضطرب می‌کند. دقیقاً نمی‌دانم چرا. ربطی به ظاهرش ندارد. به عنوان یک مرد میان‌سال، حسابی پرانرژی و چابک است، هر چند شکم دارد و موهایش تُنُک شده‌اند. لب‌خندش پیروزمندانه و پُر از اعتمادبه‌نفس است. همین که ببینی‌اش دلت می‌خواهد دوستش داشته باشی. به نظرم مشکل همین است. زیادی اعتمادبه‌نفس دارد و فکر می‌کند همه‌جا از او استقبال می‌شود. ولی مامان او را نمی‌پذیرد. حداقل این‌جا نمی‌پذیرد.

او خانواده‌ی جدیدش را هم با خودش آورده؛ همسری به اسم گرین^۱ که به نظر نمی‌رسد سنش از جانی بیشتر باشد و هلن، خواهر ناتنی چهارساله‌ام. حق با مامان بود. هلن آن دختری نیست که پیراهن آبی به تن داشت. هر چند می‌دانم آن‌قدرها هم مهم نیست؛ ولی ناامید می‌شوم. یک‌جورهایی امیدوار بودم چیزی در زندگی‌ام به واقعیت وصل شود.

هر چند اولین بار است که می‌بینمشان، باید به خودم یادآوری کنم که آنها مرا از قبل می‌شناسند. نمی‌دانم چرا ولی به نظر نمی‌رسد خیلی از

من خوششان بیاید. گرین عقب می‌ایستد و دختر کوچولو محکم به دامن مادرش می‌چسبد. جوری به من نگاه می‌کنند که انگار بمب ساعتی‌ام و به زودی توی صورتشان منفجر می‌شوم. من چه کار بدی در حقشان کرده‌ام؟ به نظر می‌رسد پدرم قصد دارد حالا حالاها بماند ولی گوش مامان بدهکار نیست. می‌گوید: «باید استراحت کنه فرانک. دستور دکترو.»

«مگه حالا داره هیزم می‌شکنه؟ داره استراحت می‌کنه دیگه.» مامان روی حرفش پافشاری می‌کند: «تنها. توی اتاقش. جایی که ساکت باشه.»

پدر آه می‌کشد: «تو مثل مورچه‌هایی هستی که موقع پیک‌نیک میان تو وسایل آدم.» دوباره بغلم می‌کند و این‌بار کمتر فشارم می‌دهد: «خوشحالم که برگشتی پهلون. ببخشید که نشد یه جشن درست و حسابی بگیریم. همه‌ش تقصیر پرستار حال‌گیره.» و با سر به مادرم اشاره می‌کند. کمی طرف مادرم را می‌گیرم: «در مورد دکتر درست می‌گه. بهم گفت به خاطر ضربه‌ای که به سرم خورده باید استراحت کنم.»

«ضربه به سر» پوزخند می‌زند: «وقتی من فوتبال بازی می‌کردم سرم رو چپ و راست می‌کوبیدم به این‌ور و اون‌ور. یه کم خاک بمالی روش درست می‌شه.» گرین از پشت آرنج شوهرش پیدایش می‌شود: «خیلی خوشحالیم که حالت خوبه چیس. بیا فرانک. دیگه بریم.»

احساس می‌کنم باید سکوت خصوصت‌آمیزی را که پیش آمده، بشکنم. برای همین زانو می‌زنم تا هم‌قد خواهر کوچولویم بشوم: «چه عروسک قشنگی. اسمش چیه؟»

جوری عقب می‌رود که انگار می‌خواهم بخورمش. بالاخره بابا می‌رود و گرین و هلن را هم با خودش می‌برد. جانی بیرون می‌رود تا چندتا از دوست‌هایش را ببیند و مامان به من دستور می‌دهد بروم طبقه‌ی بالا و استراحت کنم. استراحتی که کم مانده بود باعث جنگ داخلی شود.

باید نشانم بدهد که کدام اتاق مال من است چون چیزی از آن به خاطر ندارم. نه پلکان چوبی و قالی گل گلی وسط آن را به یاد می آورم نه این راهروی باریک با سقف کوتاه را و نه در چوبی را که وسطش ترک برداشته است. مادرم می بیند که دارم خرابی در را بررسی می کنم و برای لحظه ای از غافلگیری ام غافلگیر می شود. بعد سعی می کند برایم توضیح بدهد: «این احتمالاً تقصیر منه. همیشه اجازه می دادم تو و دوستات تو خونه بازی کنین. تو الان دیگه برای این کار زیادی بزرگ شدی یا شایدم خونه زیادی کوچیکه.» می پرسم: «چه بازی هایی؟»

چشم هایش پر از اشک می شوند. برایش سخت است جواب بدهد. «فوتبال آمریکایی، فوتبال معمولی، بدمینتون و هر بازی دیگه ای که فکرشو بکنی.»

بودن توی اتاقم عجیب ترین تجربه ای است که تا حالا داشته ام. این جا اتاق من است، شکی در این نیست. دیوارها پُرند از بریده های روزنامه درباره ی تیم های فوتبالی که در آنها بازی کرده ام و مسابقات لاکراس^۱ که در آنها برنده شده ام. من توی همه ی عکس ها هستم یا دارم به سمت عقب زمین می دوم یا هم تیمی های هیجان زده ام (باز هم چهره هایی نا آشنا) از سر و کولم بالا می روند. جایزه هم دارم؛ چندین قفسه پر از جایزه. چیس آمبروز، گل زن برتر، چیس آمبروز، بارزش ترین بازیکن؛ بیشترین تصاحب توپ، کاپیتان تیم؛ قهرمان ایالت... مثل اینکه برای خودم کسی هستم! ای کاش می دانستم چه کسی.

کمی طول می کشد تا شجاعتم را به دست بیاورم، ولی بلاخره کنار پنجره می روم. اشتباه کرده بودم، خیلی بلند است. شانس آوردم که زنده ام. انگار با چتر نجات وسط زندگی یک نفر دیگر فرود آمده ام. کسی که دقیقاً

۱- نوعی ورزش گروهی که در آن از یک توپ کوچک لاستیکی و چوب های بلندی که بر سر آنها تور قرار دارد استفاده می شود.

شبیه من است، ولی خودم نیست.

حق با دکتر است. باید استراحت کنم.

لبه‌ی تختم می‌نشینم - تختم. روی میز پاتختی یک گوشی موبایل است، صفحه‌اش ترک برداشته. شاید وقتی که سقوط کردم توی جیبم بوده. دکمه‌ی گوشی را فشار می‌دهم. خاموش است.

یک کابل شارژ کنارش است. آن را به برق می‌زنم. بعد از چند دقیقه، صفحه‌اش روشن می‌شود و خودم را می‌بینم با دو پسر دیگر. کاملاً غریبه‌اند، اما از روی حالت عکس می‌توان حدس زد که دوستانی صمیمی هستیم. عکس سلفی است. پسری که سمت راستم ایستاده عکس را گرفته. من وسطم و جثه‌ام از بقیه کوچک‌تر است. تعجب می‌کنم چون من تقریباً درشت‌هیکلم. احتمالاً هالووین است چون پشت سرمان چندتا بچه‌ی کوچک با لباس مبدل می‌بینم. من چوب بیس‌بال در دست گرفته‌ام و آن را بالا نگه داشته‌ام. از سر چوب، یک کدوتنبل کنده‌کاری‌شده‌ی لِه و خراب آویزان است.

صفحه تاریک می‌شود و دوباره دکمه را فشار می‌دهم. تصویر مهاجمان کدوتنبل دوباره ظاهر می‌شود. نمی‌توانم چشم از آن بردارم. هر سه نفرمان نیشخندهایی وحشی، سرخوش، خبیثانه و ازخودراضی زده‌ایم. من چه جور آدمی‌ام؟

فصل دو

شُشانا وِبر^۱

Shosh466: سلام داداش کوچولو! یه چیزی بگم بخندی؟

JWPianoMan: ???

Shosh466: موش آلفا از روی سقف کله‌پا شده و داشته می‌مرد.

JWPianoMan: منظورت از «داشته می‌مرد» اینه که...

Shosh466: متأسفانه هنوز زنده‌ست، ولی مثل اینکه داغون شده. دیروز از بیمارستان اومده.

JWPianoMan: فکر می‌کنی ممکنه موش پتا و گاما هم باهاش افتاده باشن؟

Shosh466: نُج، تنها بوده. دیگه زیاده‌خواهی نکن... خنده‌ت گرفت؟

JWPianoMan: بخندم؟ حالا من زیاده‌خواهم یا تو؟

از پیغام‌ها خارج می‌شوم و به جوئل^۲ زنگ می‌زنم چون نگران‌ش هستم. همیشه نگران‌ش هستم. او برادر کوچک‌ترم است. چهارده دقیقه کوچک‌تر. اگر خبر سقوط چیس آمبروز و اصابت کله‌ی پوکش با زمین باعث خوشحالی جوئل نشده، حتماً مشکلی هست.

البته به جز مشکلات همیشگی.

جواب می‌دهد: «سلام»

با شنیدن همین یک کلمه می‌توانم افسردگی را از صدایش بخوانم.

Shoshana Weber –۱

Joel –۲

عصبانی است و دلش برای خانه تنگ شده. تقصیر او چیست؟ رفتن به مدرسه‌ی شبانه‌روزی انتخاب اولش نبود. حتی انتخاب دوازدهم‌ش هم نبود. می‌پرسم: «ملتون^۱ جای بهتری شده؟» و از شنیدن جواب می‌ترسم. منظورم هنرستان موسیقی ملتون در نیو بریتین^۲، ایالت کنکتیکت^۳ است. «چی بگم؟ مثل تبعیده.»

با او بحث نمی‌کنم. چه‌طور می‌توانم بحث کنم؟ جوئل نوازنده‌ی بااستعدادی است و باید در جایی مثل ملتون درس بخواند. ولی اگر آن اتفاق نمی‌افتاد او الان خانه بود و داشت در مدرسه‌ی هایاواسی^۴ به کلاس هشتم می‌رفت.

«همکلاسی‌ها ت چه جور بچه‌هایی‌ان؟»

«بد نیستن.» هیچ اشتیاقی در صدایش نیست: «همه‌شون بیچاره‌ن، مثل من. اگه می‌خوای بدونی که سر به سرم می‌ذارن یا نه، خیالت راحت باشه. این‌جا قلدر نداریم، فقط قربانی داریم.»

از شنیدن این حرف ناراحت می‌شوم: «شماها بیچاره نیستین. شما توی اون مدرسه درس می‌خونین چون کارتون درسته. استعداد دارین.» «اینکه من نمی‌تونم تو شهر خودم زندگی کنم دلیلی داره که هیچ ربطی به پیانو نداره. دلیلش موش آلفاست و خودتم می‌دونی. اگه به جای بوم خونه‌شون از آسمون خراش افتاده بود، همین الان تو راه خونه بودم.»

چیزی نمی‌گویم چون حقیقت تلخ است. چیس ام‌بروز و دو دوست حال به هم زنش برادر بیچاره‌ام را از شهر بیرون کردند. با اینکه با چشم خودم ماجرا را دیدم، فکرش متعجبم می‌کند. هنوز نمی‌فهمم. چیس که دارت‌ویدر یا ولدمورت^۵ نیست؛ او نیروی ماورائی یا قدرت جادوی سیاه ندارد. ولی او،

New Britain - ۲

Melton - ۱

Hiawassee - ۴

Connecticut - ۳

۵- شخصیت‌های منفی فیلم‌های جنگ ستارگان و مجموعه‌کتاب هری پاتر